

اشعار مولانا در ششمین جلسه

شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

زمستان ۱۳۹۸

خدا با کمند حاجت ما را شکار می‌کند:

من غریبم از بیابان آمدم بر امیدِ لطفِ سلطان آمدم
بوی لطف او بیابان ها گرفت ذره‌های ریگ هم جان ها گرفت
تا بدین جا بهر دینار آمدم چون رسیدم، مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید داد جان، چون حُسنِ نانا را بدید
بهر فُرجه شد یکی تا گُلستان فُرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او به دست آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی، تا رهد از دشمنان بردش آن جستن به چارم آسمان

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۲۷۸۳ تا بیت ۲۷۸۹)



وظیفه حاجت این است که ما را به درگاه خدا بکشاند:

زاری و گریه قوی سرمایه‌ای است رحمتِ کُلّی قوی‌تر دایه‌ای است
دایه و مادر بهانه جو بُود تا که کی آن طفل او گریان شود
طفلِ حاجاتِ شما را آفرید تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت: «ادْعُوا اللَّهَ»، بی‌زاری مباش! تا بجوشد شیرهای مهرهاش

(مثنوی، دفتر دوم، از بیت ۱۹۵۱ تا بیت ۱۹۵۴)



«سبب تأخیرِ اجابتِ دعای مؤمن»:

ای بسا مُخْلِص که نالد در دعا تا رُودِ دودِ خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقفِ برین بویِ مِجْمَر از اَنِینُ المَدْنِینِ
پس ملایک با خدا نالند زار کای مُجِیبِ هر دعا، وی مُسْتَجَار!

بنده مؤمن تَضَرُّع می کند
 تو عطا بیگانگان را می دهی
 حق بفرماید که نه از خواری اوست
 حاجت آوردش ز غفلت سوی من
 گر برآرم حاجتش، او وارود
 او نمی داند به جز تو مُسْتَدِّد
 از تو دارد آرزو هر مُشْتَهی.
 عین تأخیر عطا یاری اوست
 آن کشیدش مُوَكِّشان در کوی من
 هم در آن بازیچه مُسْتَعْرِق شود

(مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۴۲۱۷ تا بیت ۴۲۲۴)



**«بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه به
 استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که «أَنَّ مَنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا
 دَعَاهُ»، اضطرار گواه استحقاق است:»**

هر چه روید از پی محتاج رُست
 حق تعالی گر سماوات آفرید
 هر کجا دردی، دوا آنجا رود
 هر کجا مشکل، جواب آنجا رود
 آب کم جو، تشنگی آور به دست!
 تا نزیاد طفلكِ نازك گلو
 رو، بدین بالا و پستی ها بدو!
 بعد از آن از بانگ زنبور هوا
 حاجت تو کم نباشد از حشیش
 گوش گیری آب را تو می کشی
 زرع جان را کهش جواهر مُضْمَر است
 تا «سَقَاهُمْ رَبُّهُمْ» آید خطاب
 تا بیابد طالبی چیزی که جُست
 از برای دفع حاجات آفرید
 هرکجا فقری، نوا آنجا رود
 هرکجا کشتی است، آب آنجا رود
 تا بجوشد آب از بالا و پست
 کی روان گردد ز پستان شیر او؟
 تا شوی تشنه و حرارت را گرو
 بانگ آب جو بنوشی، ای کیا!
 آب را گیری، سوی او می کشیش
 سوی زرع خشک تا یابد خوشی
 ابر رحمت پُر ز آب کوثر است
 تشنه باش! اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

(مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۳۲۰۸ تا بیت ۳۲۱۹)



بهره هر کس از خدا به اندازه نیاز و حاجت اوست:

| | |
|------------------------------------|--------------------------------------|
| عقلِ موسی چون شود در غیب بند | عقلِ موشی خود کی است؟ ای ارجمند! ... |
| آن چنان کس را که کوتاه‌بین بود | در تَلَوْنُ غرق و بی‌تمکین بود، |
| «موش» گفتم؛ ز آن که در خاک است جاش | خاک باشد موش را جای معاش |
| راه‌ها داند، ولی در زیر خاک | هر طرف او خاک را کرده است چاک |
| نفسِ موشی نیست اِلَّا لقمه‌رند | قدر حاجت موش را عقلی دهند؛ |
| ز آن که، بی حاجت، خداوندِ عزیز | می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز |
| گر نبودی حاجتِ عالمِ زمین | نآفریدی هیچ ربُّ العالمین |
| وین زمینِ مضطرب محتاجِ کوه | گر نبودی، نآفریدی پُرشکوه |
| ور نبودی حاجتِ افلاک هم | هفت گردون نآفریدی از عدم |
| آفتاب و ماه و این استارگان | جز به حاجت کی پدید آمد عیان؟ |
| پس کمندِ هست‌ها «حاجت» بود | قدر حاجت مرد را آلت بود |
| پس بیفزا حاجت، ای محتاج، زود! | تا بجوشد در گرمِ دریای جود |

(مثنوی، دفتر دوم، از بیت ۳۲۶۴ تا بیت ۳۲۸۱)



از خدا جز خدا را خواستن عین زیان است:

از خدا غیرِ خدا را خواستن ظنّ افزونی است و کُلّی کاستن

(مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)



عاشق حق تنها او را می‌خواهد:

کز گنبدِ هفت آسمان در گوش تو آید صدا
 چون شد ز حد، از آسمان آمد سحرگاهش ندا:
 فردوس خواهی، دادمت، خامش، رها کن این دعا!
 گر هفت بحر آتش شود، من درروم بهر لقا
 من در جحیم اولی‌ترم، جنت نشاید مرا
 من سوختم زین رنگ و بو، کو فرّ انوارِ بقا؟
 که چشم نابینا شود، چون بگذرد از حد بُکا.
 هر جزو من چشمی شود، کی غم خورم من از عمی؟
 تا کور گردد آن بَصَر کاو نیست لایق دوست را».

چندان دعا کن در نهان، چندان بنال اندر شبان
 بانگِ شعیب و ناله‌اش، و آن اشکِ همچون ژاله‌اش
 «گر مُجرمی، بخشیدمت، وز جُرْمِ آمرزیدمت
 گفتا: «نه این خواهم، نه آن، دیدار حق خواهم عیان
 گر رانده آن منظرَم، بسته‌است از او چشمِ ترم
 جنت مرا بی روی او، هم دوزخ است و هم عدو
 گفتند: «باری، کم گری! تا کم نگردد مُبصری
 گفت: «ار دو چشمم عاقبت خواهند دیدن آن صفت
 و عاقبت این چشم من محروم خواهد ماندن

(کلیات شمس، چاپ فروزانفر، غزل ۳؛ چاپ هرمس، غزل ۱۴)



خداوند از زبان عارف فانی، خویش را می‌خواند:

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| آن دعا ز او نیست، گفتِ داور است | آن دعای بی خود آن خود دیگر است |
| آن دعا و آن اجابت از خداست | آن دعا حق می‌کند، چون او فناست |
| بی‌خبر ز آن لابه کردن جسم و جان | واسطه مخلوق نه اندر میان |

(مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۲۲۱۹ تا بیت ۲۲۲۱)



تلقی مولانا از خدا به عنوان موجودی لابلایی:

| | |
|--------------------------------|-------------------------------|
| محضِ بخشایش در آید در عطا، | چون شمارد جُرْمِ خود را و خطا |
| که بده‌ستش چشمِ دل سویِ رجا | کای مَلایکِ بازآریدش به ما |
| و آن خطاها را همه خط برزیم | لأبالی‌وار آزادش کنیم |
| کش زیان نبود ز عَدْر و از صلاح | لأبالی مر کسی را شد مُباح |

| | |
|------------------------------|--------------------------------------|
| آتشی خوش برفروزم از گرم | تا نماند جرم و زگت بیش و کم |
| آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار | می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار |
| شعله در بنگاه انسانی زنیم | خار را گلزارِ روحانی کنیم |
| ما فرستادیم از چرخِ نهم | کیما «یُصْلِحْ لَكُمْ أَعْمَالَكُمْ» |
| خود چه باشد پیشِ نورِ مُستقر | گر و فرّ اختیارِ بُوالبشر؟ |

(مثنوی، دفتر پنجم، از بیت ۱۸۴۶ تا بیت ۱۸۵۷)



چیرگی خدا بر نظام علیت انسان را سופسطایی می‌کند:

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| آخر آدم‌زاده‌ای، ای ناخلف! | چند پنداری تو پستی را شرف؟ |
| چند گویی: «من بگیرم عالمی | این جهان را پُر کنم از خود همی». |
| گر جهان پر برف گردد سر به سر | تابِ خور بگدازدش با یک نظر |
| وزر او و صد وزیر و صد هزار | نیست گرداند خدا از یک شرار |
| عین آن تخیل را حکمت کند | عین آن زهرآب را شربت کند |
| آن گمان‌انگیز را سازد یقین | مهرها رویاند از اسباب کین |
| پرورد در آتش ابراهیم را | ایمنی روح سازد بیم را |
| از سبب سوزیش من سودایی‌ام | در خیالاتش چو سופسطایی‌ام |

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۵۴۱ تا بیت ۵۴۸)



بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس و تأمل فاسد:

| | |
|---------------------------------|-----------------------------|
| کشتن آن مرد بر دست حکیم | نه پی اومید بود و نه ز بیم |
| او نکشتش از برای طبع شاه | تا نیامد امر و الهامِ اله |
| آن پسر را کشِ خَضِرِ بُبرید حلق | سرّ آن را در نیابد عامِ خلق |

آنکه از حق یابد او وحی و جواب
آنکه جان بخشد، اگر بگشود، رواست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه!
تا بماند جانت خندان تا ابد
عاشقان جامِ فَرَحِ آنکه گشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی
بهر آن است این ریاضت وین جفا
بهر آن است امتحان نیک و بد
گر نبودی کارش الهامِ اله
پاک بود از شهوت و حرص و هوا
گر خَضِرِ در بحر کشتی را شکست
وهمِ موسی با همه نور و هنر
آن گلِ سرخ است، تو خونش مخوان!
گر بُدی خونِ مسلمان کام او
می‌بلرزد عرش از مدحِ شقی
شاه بود و شاهِ بس آگاه بود
آن کسی را کِشِ چنین شاهی گُشد
گر ندیدی سودِ او در قهر او
بچه می‌لرزد از آن نیشِ حجام
نیم جان بستاند و صد جان دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری، ولیک

هرچه فرماید، بُودِ عینِ صواب
نایب است و دستِ او دستِ خداست
شاد و خندان پیش تیغش جان بده!
همچو جانِ پاکِ احمد با احد
که به دست خویش خوبانشان گُشند
تو رها کن بدگمانی و نبرد!
در صفا غش کی هلد پالودگی؟
تا برآرد کوره از نقره جُفا
تا بجوشد بر سر آرد زر زبَد
او سگی بودی دراننده، نه شاه
نیک کرد او، لیک نیکِ بدنما
صد درستی در شکستِ خضر هست
شد از آن محجوب، تو بی پر مپر!
مستِ عقل است او، تو مجنونش مخوان!
کافرَم، گر بردمی من نام او
بدگمان گردد ز مدحش مُتقی
خاص بود و خاصه الله بود
سوی بخت و بهترین جاهی گُشد
کی شدی آن لطفِ مطلق قهرجو؟
مادرِ مُشفق در آن غم شادکام
آنچه در وَهْمَت نیاید، آن دهد
دورِ دور افتاده‌ای، بنگر تو نیک

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۲۲۲ تا بیت ۲۴۶)



گدایی بد است اما اگر خدا بخواهد گدایی کار درستی است:

گفت: «من از خودنمایی نادمم
نیستم در عَزْمِ قَال و قیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا
در گدایی لَفْظِ نادر نآورم
تا شوم غرقه مَدَلَّت من تمام
امر حق جان است و من آن را تَبِع
چون طَمَع خواهد ز من سلطانِ دین
او مَدَلَّت خواست، کی عَزَّت تَم؟
بعد از این کَدَّ و مَدَلَّت جان من

جز به خواری و گدایی نادمم
در به در گردم به کف زنبیل من
که گدا باشم، گدا باشم، گدا
جز طریق خَس گدایان نَسپرَم
تا سَقَطها بشنوم از خاص و عام
او طَمَع فرمود ذَلَّ مَنْ طَمَع
خاک بر فرق قناعت بعد از این
او گدایی خواست، کی میری کنم؟
بیست عَبَّاس اند در اَنبَانِ من».

(مثنوی، دفتر پنجم، از بیت ۲۶۸۹ تا بیت ۲۶۹۷)



«در بیان آن که موسی و فرعون هر دو مُسَخَّرِ مَشِیت اند»:

کفر و ایمان عاشق آن کبریا
موسی و فرعون معنی را رهی
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
چون به بیرنگی رسی، کآن داشتی
یا نه جنگ است این برای حکمت است
یا نه این است و نه آن، حیرانی است

مس و نقره بنده آن کیمیا
ظاهر آن ره دارد و این بیرهی ...
موسی با موسی در جنگ شد
موسی و فرعون دارند آشتی ...
همچو جنگ خرفروشان صنعت است
گنج باید جُست، این ویرانی است

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۲۴۴۶ تا بیت ۲۴۷۴)



در مقام فنا نه تنها صفات ناپسند و حیوانی که صفات نیکوی آدمی نیز کنار گذاشته می-

شوند:

محو می‌باید، نه نحو اینجا، بدان! گر تو محوی، بی‌خطر در آب ران!
آب دریا مُرده را بر سر نهد ور بود زنده، ز دریا کی رهد؟
چون بُمردی تو ز اوصافِ بشر بحرِ آسرات نهد بر فرق سر

(مثنوی، دفتر اول: از بیت ۲۸۴۳ تا ۲۸۴۵)



عارفِ عاشق از همهٔ حوادث که اخلاق نیز یکی از این حوادث است، درمی‌گذرد:

دل که او بستهٔ غم و خندیدن است تو مگو کاو لایقِ آن دیدن است
آنکه او بستهٔ غم و خنده بُود او بدین دو عاریت زنده بُود
باغِ سبزِ عشقِ کاو بی منتهاست جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی بهار و بی خزان سبز و تر است
از غم و شادی نباشد جوش ما با خیال و وهم نَبود هوش ما
حالتی دیگر بُود کآن نادر است تو مشو منکر! که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن! منزل اندر جور و در احسان مکن!
جور و احسان رنج و شادی حادث است حادثان میرند، حقشان وارث است

(مثنوی، دفتر اول، از بیت ۱۷۹۱ تا بیت ۱۸۰۹)



در مقام وصال، شریعت باطل می‌شود:

حاصل، اندر وصل چون افتاد مرد گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی، ای ملیح! شد طلبکاریِ علم اکنون قبیح
چون شدی بر بام‌های آسمان سرد باشد جُست و جوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر
آینه روشن که شد صاف و ملی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول
سرد باشد راه خیر از بعد خیر
جهل باشد بر نهادن صیقلی
زشت باشد جُستنِ نامه و رسول

(مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۱۴۰۰ تا بیت ۱۴۰۵)